

# این مقامی دیگر

چهار جستار از حقایق زندگی روزمره


دیوید فاستر والاس | ترجمه معین فرخی



اطراف

## آب این است

بی آن که بخواهید تفنگ را روی شقیقه تان بگذارید

دوتا ماهی داشتند با هم شنا می کردند که سر راه شان خوردند به یک ماهی پیرتر که داشت از آنور می آمد و  برایشان سر تکان داد و گفت «صبح به خیر بچه ها! آب چه طوره؟» بعد دوتا ماهی جوان کمی دیگر شنا کردند تا آخرش یکی شان به آن یکی نگاه کرد و گفت «آب دیگه چه کوفتیه؟»

اگر الان نگران شده اید که می خواهم این جا خودم را آن ماهی پیر دانا جا بزنم و به شما ماهی های جوان تر بگویم آب چیست، خواهش می کنم نگران نباشید. من آن ماهی پیر دانا نیستم. منظور دم دستی داستان ماهی ها این است که واقعیت های بدیهی و در دسترس و مهم معمولاً همان هایی هستند که دیدن و حرف زدن درباره شان از بقیه سخت تر است. البته که این حرف در یک جمله انگلیسی تبدیل می شود به یک کلیشه پیش پا افتاده، اما واقعیت این است که در سنگرهای روزمره زندگی بزرگ سالانه کلیشه های پیش پا افتاده می توانند

به اندازه مرگ و زندگی مهم شوند. شاید این حرف‌ها اغراق‌آمیز یا جفنگیات انتزاعی به نظر بیایند.

درصد زیادی از چیزهایی که من خودبه‌خود به آن‌ها مطمئن‌ام، کاملاً غلط و گول‌زنک از آب درآمدند. این‌جا مثالی می‌زنم از چیزی کاملاً غلط که من مایل‌ام خودبه‌خود بهش مطمئن باشم: در تجربه‌ی آنی من از زندگی همه چیز این‌باور را در من تقویت می‌کند که مرکز مطلق جهان من هستم؛ واقعی‌ترین، پررنگ‌ترین و مهم‌ترین آدم جهان. ما خیلی کم از این خودمحوری غریزی و بدوی حرف می‌زنیم چون برای جامعه نفرت‌انگیز است اما تقریباً در مورد همه ما - در اعماق وجودمان - صادق است. جزو تنظیمات کارخانه‌ای ما است، از بدو تولد روی سخت‌افزارمان حک شده. بهش فکر کنید: هیچ تجربه‌ای نبوده که شما مرکز مطلق آن نباشید. جهانی که تجربه‌اش می‌کنید یا در برابر شماست یا پشت سر شما یا چپ یا راست شما یا در تلویزیون شما یا روی مانیتور شما یا هر جای دیگری. فکرها و احساسات دیگران درباره شما باید یک‌جوری به شما مربوط شود اما مال خودتان فوری و ضروری و حقیقی‌اند؛ فکر کنم منظورم را فهمیدید. ولی خواهش می‌کنم نگران نباشید. قرار نیست درباره محبت و نوع‌دوستی یا به اصطلاح «فضیلت‌های اخلاقی» وراجی کنم. حرف فضیلت‌های اخلاقی نیست، حرف انتخاب من است که یک‌جوری از دست تنظیمات غریزی و حک‌شده‌ام خلاص شوم یا تغییرشان بدهم، یعنی از دست همان خودمحوری عمیق و عملی، و دیدن و تفسیرکردن همه چیز با عینک خود.

معمولاً به کسانی که با این تنظیمات کارخانه‌ای غریزی هم‌ساز می‌شوند «سازگار» می‌گویند که می‌خواهم این‌جا بهتان پیشنهاد بدهم که این عبارت اتفاقی به وجود نیامده است.

این جا آدم‌های دانشگاهی موفق نشسته‌اند، پس سؤال بدیهی این است که چه طور سازگاری با تنظیمات کارخانه‌ای مان به دانش و فکرنیاز دارد. این سؤال پیچیده می‌شود. احتمالاً خطرناک‌ترین پیامد آموزش دانشگاهی - دست‌کم دربارهٔ من - برانگیخته شدن این میل است که در همه چیز زیادی تأمل کنم، در بحث‌های انتزاعی توی سرم غرق شوم، به جای آن‌که صرفاً به آن‌چه در برابرم می‌گذرد توجه کنم، به آن‌چه درونم می‌گذرد توجه کنم. مطمئن‌ام شما بچه‌ها تا الان فهمیده‌اید که بی‌نهایت سخت است که آدم همیشه هشیار و متمرکز بماند و تک‌گویی‌های دائمی توی سرش هیپنوتیزمش نکنند. حالا - بیست سال بعد از فارغ‌التحصیلی‌ام - نم‌نم دارم می‌فهمم که کلیشهٔ رایج در علوم انسانی که «به شما یاد می‌دهیم چگونه فکر کنید» در واقع چرک‌نویس ایده‌ای بسیار عمیق‌تر و جدی‌تر است: «یاد بگیریم چگونه فکر کنیم.» در واقع یعنی یاد بگیریم چه طور تمرین کنیم که اختیار چگونگی فکرهایمان و چیزهایی را که بهشان فکر می‌کنیم به دست بگیریم. یعنی همیشه آگاه و هوشیار باشیم تا خودمان انتخاب کنیم به چه چیزی توجه کنیم و خودمان انتخاب کنیم که چه طور از تجربه‌مان معنا بسازیم. چون اگر نتوانید این نوع انتخاب را در زندگی بزرگ‌سالانه تمرین کنید، کارتان ساخته است. به این یکی کلیشهٔ قدیمی فکر کنید: «ذهن خدمتکاری عالی و اربابی افتضاح است.» این هم مثل خیلی از کلیشه‌ها در ظاهر بی‌مزه و لوث است، اما از واقعیتی بزرگ و وحشتناک حرف می‌زند. اصلاً تصادفی نیست که آدم‌هایی که با تفنگ خودکشی می‌کنند تقریباً همیشه به کله‌شان شلیک می‌کنند. و واقعیت این است که بیشتر آن‌ها در واقع خیلی قبل از کشیدن ماشه مُرده‌اند. و ادعا می‌کنم که ارزش حقیقی و درست‌ودرمان آموزش علوم انسانی قرار است همین باشد: چه طور هرروز زندگی بزرگ‌سالانهٔ آسوده و ارزشمند و قابل احترام خود را دور کنید از

مردگی، ناآگاهی، بردگی کاسه سر خود و تنظیمات کارخانه‌ای غریزی، از انزوای منحصربه‌فرد، کامل و امپراتورگونه.

شاید این‌ها به نظر اغراق‌آمیز یا جفنگیات انتزاعی به نظر بیایند. پس بیایید واضح‌تر حرف بزنیم. واقعیت بدیهی این است که شما فارغ‌التحصیلان تحصیلات عالی اصلاً نمی‌دانید «هر روز و هر شب» یعنی چه. ظاهراً بخش‌های زیادی از زندگی بزرگسالانه آمریکایی هست که هیچ کس در سخنرانی فارغ‌التحصیلی ازش حرف نمی‌زند. چنین بخش‌هایی پر است از ملال و روزمرگی و سرخوردگی‌های کوچک. پدر و مادرها و مسن‌ترهای این جمع خیلی خوب می‌دانند دارم از چی حرف می‌زنم.

برای مثال فرض کنید یک روز معمولی است و شما صبح بیدار می‌شوید و می‌روید سرکار پردردسرتان، و نه یا ده ساعت کار می‌کنید و آخر روز خسته و کوفته اما مضطرب‌اید، و فقط می‌خواهید زودتر بروید خانه و شام خوبی بخورید و شاید دو ساعتی لش کنید و بعد زود کپه‌تان را بگذارید چون فردا صبح باید زود بیدار شوید و همه این کارها را تکرار کنید. اما بعد یادتان می‌افتد که توی خانه غذا ندارید؛ این هفته به خاطر کار پردردسرتان وقت نکرده‌اید خرید کنید و در نتیجه بعد از کار باید سوار ماشین شوید و بروید خرید. آخر روز کاری است و ترافیک خیلی ناجور است، برای همین رسیدن به فروشگاه بیشتر از حالت عادی طول می‌کشد و وقتی بالاخره می‌رسید، آن‌جا پراز آدم است، چون طبعاً همه آدم‌های شاغل دیگر هم همان وقت روز می‌خواهند خودشان را توی مغازه بچپانند، و مغازه نور فلئورسنتی کریهی دارد و موزاک<sup>۱</sup> یا پاپ فروشگاه‌های دل‌مرده‌ای تویش پخش می‌شود، و آن‌جا دقیقاً آخرین جایی است که دوست دارید در آن باشید اما نمی‌شود همین‌جوری بروید تو و بیایید بیرون: باید توی همه راهروهای زیادی روشن و پهن فروشگاه بچرخید تا

چیزهایی که می‌خواهید پیدا کنید و باید چرخ دستی بی‌مصرف‌تان را از بین همه آدم‌های خسته و هول و چرخ دستی‌های آن‌ها عبور دهید، و البته که پیروپاتال‌های کُند و گنده‌بک‌ها و بچه‌های بیش‌فعال هم راه‌روها را بند آورده‌اند و باید دندان روی دندان بسایید و سعی کنید مؤدبانه ازشان بخواهید که راه را برایتان باز کنند و در نهایت - بالاخره - همه‌م‌ما یحتاج شام‌تان را برمی‌دارید، فقط این‌که کاشف به عمل می‌آید صندوق‌های زیادی باز نیستند، هرچند در اوج شلوغی آخر روز هستید و صف خیلی طولانی است، و این خیلی احمقانه و حرص‌درآر است اما نمی‌توانید عصبانیت‌تان را سر زن دست‌پاچه پای صندوق خالی کنید.

خلاصه، آخرش می‌رسید سر صف و پول غذاپتان را می‌دهید و منتظر می‌مانید که دستگاه چک یا کارت اعتباری‌تان را تأیید کند و بعد صدایی که بی‌شک صدای خود مرگ است بهتان می‌گوید «روز خوبی داشته باشید»، و بعد باید پلاستیک‌های چندش‌آور شل‌وول سوپرمارکت را بیندازید توی سبد و در پارکینگ شلوغ پردست‌اندازِ درهم‌برهم جلوی‌ش ببرید و سعی کنید کیسه‌ها را طوری توی ماشین‌تان پر کنید که هیچی از کیسه بیرون نیفتد که توی راه خانه توی صندوق عقب‌تان غلت بخورد، بعد باید در ترافیک سنگین و آهسته و اشباع از ماشین‌های شاسی‌بلند به خانه بروید، و غیره و غیره.

منظور این‌که این‌جور بدبختی‌های خرده‌ریز و طاقت‌فرسا دقیقاً همان جاهایی هستند که مسأله انتخاب مطرح می‌شود. چون ترافیک و راه‌روهای شلوغ و صف‌های طولانی به من وقت می‌دهند که فکر کنم و اگر من آگاهانه تصمیم نگیرم که چه‌طور فکر کنم و به چی توجه کنم، آن وقت هر دفعه که خرید می‌کنم سرخورده و بیچاره می‌شوم، چون تنظیمات کارخانه‌ای غریزی‌ام مطمئنم می‌کنند که همه این‌ها واقعاً درباره من است، درباره گرسنگی من و خستگی من و میل من به این‌که

سرّیع تریسرم خانه، و انگار تمام جهان، تمام آدم‌های دیگر سرراه من قرار گرفته‌اند و این‌ها کی‌اند سرراه من؟ و نگاه کن که اغلب‌شان چه قدر نفرت‌انگیزند و چه قدر توی صُفُ خرفت و گاو و مُرده‌نگاه و غیرانسانی به نظر می‌آیند، یا نگاه کن که این آدم‌ها چه قدر بی‌ادب و حال‌به‌هم‌زن‌اند که توی صُفُ بلندبلند با موبایل حرف می‌زنند، و نگاه کن که چه قدر همهٔ این‌ها غیرمنصفانه است: من که همهٔ روز سرکار پوستم کنده شده و دارم از گرسنگی و خستگی می‌میرم، حالا صدقه‌سرایین آدم‌های احمق لعنتی حتی نمی‌توانم بروم خانه غذا بخورم و لش کنم.

یا این‌که طبعاً اگر بیشتر به شکل آگاهی اجتماعی ناشی از تنظیمات کارخانه‌ای خود درآیم، ممکن است ترافیک آخرروز را هم با عصبانیت و سرخوردگی به همهٔ ماشین‌های شاسی‌بلند و هامرها و وانت‌های ۱۲ سیلندر گنده و احمقانه و راه‌بندآور بگذرانم که چهل گالن گازوییل را خودخواهانه هدر داده‌اند، و ممکن است به این واقعیت گیر بدهم که برچسب‌های اخلاقی و ملی‌گرایانه ظاهراً همیشه روی پلاکِ بزرگ‌ترین و به‌وضوح خودخواه‌ترین ماشین‌ها دیده می‌شوند که زشت‌ترین و بی‌ملاحظه‌ترین و عنق‌ترین راننده‌ها را دارند و معمولاً وقتی می‌پیچند جلوی آدم که پنجاه متر توی ترافیک جلوتر بروند، دارند با موبایل هم حرف می‌زنند و ممکن است فکر کنم چه قدر بچه‌های بچه‌های ما از ما بدشان خواهد آمد که همهٔ سوخت آینده را هدر داده‌ایم و احتمال محیط‌زیست را نابود کرده‌ایم، و ما چه آدم‌های خرابکار و احمق و حال‌به‌هم‌زنی هستیم، و همهٔ این‌ها افتضاح است، و چیزهایی از این دست...

ببینید، اگر انتخاب من این است که این جوروی فکر کنم اشکالی ندارد، خیلی‌هایمان این کار را می‌کنیم، فقط این‌که این جوروی فکر کردن آن قدر راحت و خودبه‌خودی است که لُزومی ندارد انتخاب شود.

این جوری فکر کردن تنظیمات کارخانه‌ای غریزی من است. راهی است خودبه‌خودی و ناآگاهانه برای تجربه بخش‌های ملال‌آور، طاقت‌فرسا و شلوغ زندگی بزرگسالانه، با این باور خودبه‌خودی و ناآگاه که مرکز این جهان من‌ام و اولویت‌های جهان را باید حس‌ها و نیازهای آنی من تعیین کنند. نکته این است که به‌وضوح راه‌های دیگری هم برای فکرکردن به این موقعیت‌ها وجود دارند: در این ترافیک، همه این ماشین‌هایی که راه من را بسته‌اند و علافم کرده‌اند، غیرممکن نیست که بعضی از این‌هایی که ماشین‌شاسی بلند سوار شده‌اند قبلاً تصادف وحشتناکی کرده باشند و حالا رانندگی برایشان آن قدر وحشت‌آور باشد که روانکاویشان بهشان دستور داده باشد که فقط باید ماشین سنگین و بزرگ شاسی بلند سوار شوند تا موقع رانندگی احساس امنیت کنند؛ یا آن هامری که همین الان پیچید جلوی من، شاید پشت فرمانش پدری نشسته باشد که بچه کوچکش مریض و مصدوم روی صندلی کنار او نشسته و می‌خواهد سریع‌تر برسد بیمارستان و عجله او به مراتب مهم‌تر و موجه‌تر از من است؛ در واقع این من‌ام که سر راه او قرار گرفته‌ام. یا می‌توانم انتخاب کنم که خودم را مجبور کنم تا این احتمال را در نظر بگیرم که همه آدم‌های توی صف سوپرمارکت هم به اندازه من کسل و سرخورده‌اند، و بعضی از این آدم‌ها احتمالاً در مجموع روز سخت‌تر، ملال‌آورتر یا دردناک‌تری از من داشته‌اند.

دوباره تأکید می‌کنم، خواهش می‌کنم فکر نکنید دارم نصیحت اخلاقی می‌کنم یا دارم می‌گویم شما «قرار است» این جوری فکر کنید یا همه ازتان انتظار دارند خودبه‌خود این جوری فکر کنید. نه، چون سخت است، به تلاش ذهنی نیاز دارد و اگر شما هم مثل من باشید، یک روزهایی از پس این کار برنمی‌آیید یا آن قدر بی‌رمق‌اید که نمی‌خواهید برآیید. اما اگر اغلب روزها آن قدر آگاه باشید که به خودتان حق انتخاب



بدهید، می‌توانید انتخاب کنید که به این زن چاق بی‌روح گنده که وسط صف سر بچه کوچکش داد می‌کشد جور دیگری نگاه کنید؛ شاید معمولاً این جوری نباشد، شاید سه شب پشت سر هم دست شوهر رو به موت از سرطان استخوانش را گرفته باشد یا شاید همان منشی کم‌درآمدی در اداره و سائل نقلیه باشد که همین دیروز با لطف کوچک بوروکراتیکی به نامزدتان کمک کرده کاغذبازی‌های کابوس‌واری را رفع و رجوع کند. معلوم است که هیچ کدام این‌ها محتمل نیست اما غیرممکن هم نیست؛ فقط به این بستگی دارد که شما چی را در نظر می‌گیرید. اگر شما خودبه‌خود مطمئن‌اید که می‌دانید حقیقت چیست و کی و چی واقعاً مهم‌اند - اگر می‌خواهید با تنظیمات کارخانه‌ای‌تان رفتار کنید - آن وقت شما هم مثل من احتمال‌هایی را که بیهوده و آزارنده نیستند در نظر نمی‌گیرید. اما اگر واقعاً یاد گرفته باشید که چه‌طور فکر کنید، چه‌طور توجه کنید، آن وقت شما هم گزینه‌های دیگری خواهید داشت. در واقع با شماست که موقعیت‌های شلوغ، پرسروصدا، کُند و جهنمی را نه تنها معنی‌دار که مقدس کنید؛ با همان نیرویی سر ذوق بیابید که ستاره‌ها را روشن می‌کند: نیروی محبت، عشق و وحدتی که زیرلایه همه چیز است. نه که همه این چیزهای ماورائی لزوماً حقیقت داشته باشند. تنها چیز واقعاً حقیقی این است که با شماست که تصمیم بگیرید چه‌طور ببینید. با شماست که تصمیم بگیرید چه چیزی معنی‌دار است و چه چیزی نه. با شماست که تصمیم بگیرید چه چیزی را بپرستید...

چون حقیقت دیگری هم وجود دارد. در سنگرهای زندگی روزمره بزرگ‌سالان چیزی به اسم بی‌خدایی وجود ندارد. نپرستیدن وجود ندارد. همه یک چیزی را می‌پرستند. تنها انتخابی که ما می‌توانیم داشته باشیم این است که چه چیزی را بپرستیم. و یک دلیل بارز انتخاب هر جور خدا یا هر چیز ماورائی برای پرستش - مسیح یا الله، یهوه یا خدای مادر

ویکا یا چهار حقیقت شریف یا اصول اخلاقی خدشه ناپذیر - این است که تقریباً اگر هر چیز دیگری را بپرستید شما را زنده زنده می خورد؛ اگر پول یا اشیاء را می پرستید و معنای زندگی تان را با این ها پیدا می کنید، هیچ وقت برایتان کافی نخواهد بود. هیچ وقت حس نمی کنید به قدر کافی دارید. حقیقت این است. بدن یا زیبایی یا جذابیت جنسی تان را بپرستید، آن وقت همیشه حس می کنید زشت اید، و از وقتی نمایش سن و زمان شروع می شود تا وقتی دفن شوید، میلیون ها مرگ را تجربه می کنید. همه ما این چیزها را در سطحی می دانیم؛ به شکل افسانه و ضرب المثل و کلیشه و گزین گوئی و لطیفه و حکمت درآمده اند: استخوان بندی همه داستان های عالی. سختی اش این است که حقیقت را در آگاهی روزمره توی چشم بگذارید. قدرت را بپرستید، آن وقت همیشه حس ضعف و ترس می کنید، و حس می کنید به قدرت بیشتری نیاز دارید که ترس را کنار بگذارید. عقل تان را بپرستید - این که باهوش به نظر می آید - آخرش حس می کنید احمق و حقه بازید، همیشه در آستانه لورفتن. والی آخر. ببینید، نکته موزیانه درباره همه این اشکال پرستش این نیست که خبیثانه یا گناه آلودند: این است که ناآگاهانه اند. تنظیمات کارخانه اند. نوعی از پرستش اند که کم کم تویش سر می خورید، روز به روز، بیشتر و بیشتر چیزهایی را که می بینند و جوری که ارزش ها را می سنجید محدود می کنید، بی آن که کاملاً آگاه باشید که دارید چنین کاری می کنید. و جهان جلوی این را نمی گیرد که بر اساس تنظیمات کارخانه ای تان عمل کنید، چون جهان مردان و پول و قدرت به خوبی با سوخت ترس و نفرت و سرخوردگی و عطش و بندگی خود پیش می رود. فرهنگ فعلی ما این نیروها را یراق کرده تا ثروت و راحتی و آزادی شخصی بی نهایت به همراه بیاورند. آزادی این که ارباب پادشاهی های کوچک در کاسه های سرمان باشیم، به تنهایی، در مرکز تمامی مخلوقات. این نوع آزادی چیزهای

زیادی به آدم می‌دهد. اما معلوم است که انواع مختلفی از آزادی وجود دارد، و در جهان بزرگ بیرون - جهان پیروزی و موفقیت و نمایش - چندان از ارزشمندترین نوع آن حرف زده نمی‌شود. این نوع آزادی واقعاً مهم تمرکز می‌خواهد و آگاهی و نظم و تلاش و توانایی این‌که واقعاً به فکر آدم‌ها باشید و برایشان ایثار کنید، بارها و بارها، میلیون‌ها بار، هر روز، به روش‌های کوچک و غیرجذاب. آزادی حقیقی این است. جایگزینش ناآگاهی است، تنظیمات کارخانه، «دور باطل»؛ حس دائمی و خوره داشتن چیزی لاینهایی و از دست دادن آن.

می‌دانم این حرف باحال یا سرخوش نیست. الهام‌بخش و باشکوه نیست. چیزی که هست - آن قدر که عقل من قد می‌دهد - حقیقت است، با تمام مزخرفات قشنگی که از آن کنده شده. طبعاً شما می‌توانید هر طور می‌خواهید فکر کنید. اما خواهش می‌کنم من را با این منبرهای موعظه‌گر دکتر لورا<sup>۱۱</sup> یکی نکنید. هیچ کدام این حرف‌ها دربارهٔ اخلاق یا مذهب یا عقیده یا زندگی پس از مرگ نیست؛ حقیقت واقعی دربارهٔ زندگی قبل از مرگ است. دربارهٔ این‌که چه طور به سی یا شاید پنجاه سالگی برسید، بی‌آن‌که بخواهید تفنگ روی شقیقه‌تان بگذارید. دربارهٔ یک آگاهی ساده است: آگاهی از این‌که چه چیزی آن قدر حقیقی و ضروری است، آن قدر از چشمان مان پنهان مانده که باید مدام - بارها و بارها - به خودمان یادآوری کنیم: «آب این است، آب این است.»

چنین کاری بی‌نهایت سخت است: آگاه و زنده ماندن، هر روز و

هر شب ۱۱

## پی‌نوشت‌ها

- i • Muzak؛ نام یک شرکت موسیقی که آثاری مخصوص پخش در فروشگاه‌ها تولید می‌کند.
- ii • لورا اشلسینجر؛ روان‌شناس و مجری رادیو که در برنامه‌های رادیویی‌اش به مردم مشاوره می‌دهد.